

۲۴

۳۲۹

س



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

جمهوری اسلامی ایران

لا ادرى منى

الملك

دوان
سار

ر



۲۳۴
۲

۲۰۰



کتابخانه ملی
کتابخانه ملی
کتابخانه ملی

کتابخانه ملی
کتابخانه ملی
کتابخانه ملی

کتابخانه ملی
کتابخانه ملی
کتابخانه ملی

کتابخانه ملی
کتابخانه ملی
کتابخانه ملی

کتابخانه ملی



بسم الله الرحمن الرحيم
ه کتاب

نصایح صغیر

لقمان

چنین دوست
کنند خداوند

خبر روزگار
که در روزگار
مشین و سبک

پیش و پس
ملوک و پادشاهان

که اگر پادشاه
غنی و فقیر

آیدی بی هیچ
نمردی ناب

بسم الله الرحمن الرحيم

بیای از خط سبزه هزاران دانه بر
بنقصیر وفا عیم مکن که آب چشم من
که از گردون ملالی باشد بر حق ملا
حریف بزم رند از آنچه فکر از انتظار

مرو که اشک مشتاقان بخون آشته شد
هنوز اندر دست نخسبم وفا میرود از
که عشق آمد درین شکل مدور حل مشکها
که پر میوز داین پروانه رازان شمع

درین میخانه که صد قسبوی آرزو دار
چو شاهی همی در یوزده می کن از درد لها

ای نقش بسته نام خطت با سرشت ما
کارم بینه تخم وفا تو کشتن است
ما شرمسار مانده ز تقصیرهای خویش
ایشیخ شهر که خبر اباست بگذری

این حرف شد روز از ل سر نوشت ما
خود عقل خنده میرند از کار و کشت ما
لطف تو خود نمیکرد خوب زشت ما
رشت آیدت ز کلبه همچون بهشت ما

بخرام سوی تربت شاهای که نشنوی
بوی وفای طینت عنبر سرشت ما

که هست لطف عظیم تو عذر خواه مرا

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| اشک چو پرده میبرد دختیان را | چند بدل سر و خرم قصه جا کند از |
| هر سحری ز خون دل آب زخم بر آه تو | رخساره بدامن شمره سجده که نیار |
| دیدم شب تحفته را وصف در لفظ | بادل پاسبان کو حال شب در آرزو |
| میطلبم آرزو صحبت عافیت دلی | تمت عقل چون نهم این دل عشق مار |

شای ازین سر و دغم طرز جنون گرفت
رخساره گفتگو طبع سخن طراز را

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| ای در بهار حسن تو کلمه اولاده | وی لاله را ز رشک تو پر خون پایله |
| شب با بیکان کویتو گفتیم درد خوش | فریاد مای مان شنیدی و ناله |
| پر شد صحیفه دلم از داغ شایه ان | یکیک چو نامهای کسان بر قباله |
| به چاشنی درد تو هست آب زینگی | ز بهری که دهم سر مه دم در نواله |



صرفه اگر ز نام شایه فتد قبول
از عشق بر رسول تو خواند رساله

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| ابر آمد و بکریت بر اطراف چمنها | شد تخته بشنم رخ کلاه و منها |
| باداغ تو رفتند شهیدان تو زین باغ | چون لاله بخون جگر غشیه گفتها |
| از ما سخنی بشنود با ما سخنی کوس | کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنها |
| که ناز و کمی عشوه کمی جور و کمی لطف | غیر از تو چه دانند دگر ای این همه فنا |



مشاورت
کردی و از
حکمت سخن
شنیدی
تا آگاه گردید
شای بهوش
وان حال
رسید
و عدل آورد
جان شاد
شد و آواز
عدل به جا
رسید و از
کمال عدالت
منجید شد
رسید

در عشق تو صبر و دل و دیم شد و اکنون
مانده است درین واقعه شاهی تن تنها

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| خطت که درد و داغ تو نویسد کند مرا | جان در بلای عشق کرو می کند مرا |
| عمری چو خاک بر سر کویت شد هم مقیم | باز آرزوی آن تک و دو می کند مرا |
| سرنگشته از جواب سلامی و لطف ناز | امید و ارگفت و شنو می کند مرا |
| شرمند و خیال تو ام در غمی چنین | کو پرستی باید و رو می کند مرا |

| | | |
|---|------------------------------------|---|
|  | دید ابروی تو شاهی و دیوانه گشت باز |  |
| آری خراب آن مه نویسد کند مرا | | |

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| نمخت صبر و تو دل غم فرو در | نتوان چشید و ابروی نا از موده |
| ای ناله هم می کن از آب چشم | بیدار ساز دیده بخت غنوده |
| دل شد ریمده سر زلف تو در کند | نتوان بکوی عقل کشید آن بود |
| با باغبان کمو که دل غنچه خون چرت | خواندن نمیتوان ورق ناکشوده را |
| مشاط زلف یار با بخت می کشد | زانرو که سستی بقلم هست دود |
| نا گفته از دمان تور مری مرا کش | نتوان قصاص کرد کلاه نبوده را |

| | | |
|---|-------------------------------|---|
|  | شاهی خیال خاص بکواز دمان دوست |  |
| چون نیست لذتی سخنان شنوده | | |

| | |
|----------------------------------|-----------------------------|
| چشم تو بر انداخت بجای خانه ما را | بکش و برندی در میخانه ما را |
|----------------------------------|-----------------------------|

در نصایح
تو نویسد کند مرا
باز آرزوی آن تک و دو می کند مرا
امید و ارگفت و شنو می کند مرا
کو پرستی باید و رو می کند مرا

فکر کردن
از افکار نیست
کرد و مفعول
تو نویسد کند مرا
باز آرزوی آن تک و دو می کند مرا
امید و ارگفت و شنو می کند مرا
کو پرستی باید و رو می کند مرا

باز آرزوی آن تک و دو می کند مرا
امید و ارگفت و شنو می کند مرا
کو پرستی باید و رو می کند مرا
باز آرزوی آن تک و دو می کند مرا
امید و ارگفت و شنو می کند مرا
کو پرستی باید و رو می کند مرا

لبت با آن دوزلف رخ چه نیکو
ولا احرام آن در بسته عیت
بصد چند آن لطافت چشم خضر
دل زانو رود دنبال آن چشم
چو عشق آید اجل کوشا بدشین

خوش آید باوه درشهای مهاب
قدم ننهاده فکری کن درین باب
نیار در نختن بر دست او آب
که شب ناخفته را آسان بر دخوا
که مرد را مرتب کشت اسباب

دقت ازین
بودی بارز
در دین
نبردین
کار عظیم پیش
آمدی این
حکمت را نظر
آوردی و مع
سوی و بدین
کار و کلام
و رسول
و سلام
فرموده است
که جالب
و خالص
یعنی با این

ز کویش رخ من در کعبه شاهی
که یک سجده نشاید در دو محراب

ابرو ز من متاب که دل در دهند
آباد کشوری که تویی شهریار آن
زلفی بتاب رفته و ابرو کره زده
ایوا غنا این حدیث کجا قول ماکجا

تیری که خورده ام ز کمان بلند
آزاد بنده که گرفتار بند تست
بیچاره آنکه صید کمان کند تست
همکاره بشکن که نه همکارم تست

فرموده که شاهی ازین بکینه است
پسند بروی این همه غم کرینه است

بازم خدنگ غمزه زنی بر دل آید
بر دیگران کشیده خدنگ طای خوش
آنکو که در سجد و بحر آب ابروی
تخل ترست که آب کل و یاسمین

بازم ز عشق و آفتاب شکل آمده
این نکته ام زیار بسی بر دل آمده
مردود شد ز قبله که ناقابل آمده
تا از که ام آب و هوا حاصل آمده

دل سوی باغ میکشدم کان بهار را
خلی عجب دمید و درخی بر فروخته
هر شب بیاد سلسله زلف همیش

بر طرف لاله سبزه دلکش برآید
چون سبزه خلیل کز آتش برآید
صد آسم از درون مشوش برآید

شاهی سری بعالم دیوانلی پرار

چون قصه بابتان ریوش برآمد

چشم شکرت که بخون در کیشیت
باروی آتشین جو کدشتی بوستان
سرو سبزی که خاسته بود در چین بستان
چون لاکه داغدار جهانم ز غلط پاد

شیخی کشیده در ره مردان دین نشست
کل را ز انفعال عرق بر چین نشست
چون دید مشکل قدر ترا جز زمین نشست
کان سبزه بر کنار کل و یاسمین نشست

در خون شست شاهی مسکین و عشق تو

سپار و خوراکه تا نوشت اینچنین نوشت

خطت که سبزه بر اطراف میسین انداخت
و لم که داشت تنای خاک بوس و شش
با احتیاط قدم زد دلا که طره یا
در آفتاب شکر بسو ختم چکنم

چه خون که در جگر ناهمای چنین انداخت
بعاقبت سخن خویش بر زمین انداخت
کنده حادثه در راه عقل و دین انداخت
چون بخت سایه بر احوال من چنین انداخت

عشق میرزا ارشاد شاه شاهی

ز بسکه مشک ملاست بران این

وین سال
از کتب از
۱۲۰۲

دانشگاه تهران
پایان کار

مفرد و شصت
و یک و نود و پنجاه
بود که نوزده

حسنی
راستی
ملا

در این کتاب

卷之四

| | |
|--|--|
| <p> صبا تا زلف تو بوی نداشت جهان مهر گراز ناز نینان چو تو بهار آمد و هیچ ملیل نماند دلم که ز جفای کسی خسته بود </p> | <p> دلم در جهان آرزوی نداشت جفا پیشه تند خوئی نداشت که پیشر کلی کفکوبی نداشت سر سبز و طرف چوبی نداشت </p> |
|--|--|

کرمی سوزد و دلم آن آد درد الو دیت ^{حس}
عاقبت چو نروی درنا بود دار بود ^{ما}
ناوک آن غمزه هر کس است مارا ^س
کیش ای آرام جان زان افس ^{کش}
آتش کز غیبت در کاشاپین ^{دود}
این همه اندیشه بود و غم نا بود ^{حس}
چون بقدر کشت و زری فکر دیر ^{دود}
کز پریشان دلها آخرت ^{حس}

محنت شاہی و عظیم رقیبان تبا
بند کا نیم آن کی مقبول و این چیت

عمر بگذشت و دلم غم عاشقی کاری نیافت
ایدل از آغوش بر سر پای درویش
تا صبار لغزش برای صید دلها باز کرد

چشم بادی داشت از یاران بی یاری نیافت
کین متاع کاسد اینجا هیچ بازاری نیافت
این کند فتنه را چون من گرفتاری نیافت

[illegible]

سالها دل چون صبا طرف ریاض دگر کرد | در فضای او کلی گرفت بنجاری نیست



شاهی از یاران خود با کنج تنهایی بست
ز آنکه با هر کس هم دل گفت و غمخوار نیست



کدام سینه که از داغ تو جراحست نیست
که ناتوان مرا آرزوی صحت نیست
درون تیره دلان قابل نصیحت نیست
بگو ترود ضایع کن که منت نیست
دگر هوای بتانم بهیج صورت نیست
که در جیاست این بهرمان مروت نیست

کدام دل که ز عشقت اسیر محنت نیست
طیب طایره دل کو ساز و رنج مبر
بقول بامی روشن نمیکشد ز ابد
چو من بکوشش و اعط کسی نخواهم شد
خیال روی تو تا نقش بسته ام در دل
ولاد از زبانی و هر چشم و وفا



بناله در دهر خلوص مید پنداشی
ز کوی خوش پریش بر نش که دل صحت نیست



کدام فتنه که در زلف تابدار تو نیست
بهیج گوشه ندیدم که یاد کار تو نیست
درین مقام چو کاری با اختیار تو نیست
هر ارباب کجاست مکن که کار تو نیست

کدام عشوه که در چشم پر خمار تو نیست
درون سینه ز داغ کهن نشان جستم
ولا عنان ارادت بدست و سپاس
هوای عشق یو کردی دلا ز روز نخست



اگر چه در ره عشق تو خاک شد شاهی
هنوز بر دل آزرده غبار تو نیست



باینده سلام
بر اینده و با
آدمان در
بگو چو سوزنا
کنید و
مادر باید
که دندی
کنید
و با دوست
و دشمن
سبب
بوی ناز و زاری
خود و
سبب
حکایت
نست

کسی که عاشق رویتو شد بیاغ زفت
ولی که با تو بغوغای عاشقی خو کرد
چو لاله دلق می آلود از غم آتش
ولا بسوز چو سودا زلف و داری

هوای کوی تو آتش هرگز از دماغ زفت
ز کوی تقی سرقه در گوشه فراغ زفت
کز آب دیده شستم سبی دماغ زفت
کسی بخانه تاریک سحر آغ زفت

زفت ناله شاهی بکفت و کوی زفت
غزل سرائی طبل بهانک زانغ زفت

تا خاک آستانه جانان مقام است
کفتی فلان بکوی من از خاک کمتر است
زاهد حرام کفت می لعل راسله
تا بر درش طریق کدائی گرفته ام

در بزم عیش هر غم رحمت بجا است
این هم چون بگری سبب احترام است
ما زایریم و مسیکه هیت احترام است
سلطان چار باش کرد و ان غلام است

روی چو زرخا کدرش تانها دادم
در ملک عشق سکه شاهی بنام است

مرا در عشق بهبودی نماند است
دلم رفتت و آهی مانده بر جا
سر آمد روز عیش و یاد کارش
طیب از ما عنان بر تافت کوفه

ز سودای تبتان سودی نماند است
از ان آتش بخرد و دی نماند است
بخردلق می آلودی نماند است
که هیچ امید بهبودی نماند است

بکش تیغ بلا در خون شاست

سحر
بازمانده زلف
سبزه
خوبه
نیکو
بدر
دیده
و حسن
ز حسن
دین
نور
دوست
و زبان
لای
دایه
و از
کارهای
پسندیده
و دربار
داز
نخستین

یکی صدمت تمنات در سرتسای
سایه شوق فروست و اتحاد دیراست

قستی دل آواره در انکو کذری داشت
گفتی خبر دوست شنیدی چه شدت حال
دل ناک ترکان ترا سینه سپرد
زاهد بهوای حرم از کوی تو شد دو

باز کس جادوی تو پنهان نظری داشت
اینهار کسی پرس که از خود خبری داشت
پیکان تو چون بادل آزرده سری داشت
خود کوی تو در روضه فردوس دری داشت

صد چاک شد از دست فرقت دل شاک
چون لاله که باداغ تو خونین جگری داشت

خلق را دلها کباب چشم پر خون نیست
خاک آن کور را بخوابی ز دم لیکن بنو
بهرنگش دم حیرت نامهای میند را
کارم از تشویر عقل آمد بجان باقی گنج است

در جگر صده پاره از اشک جگر کون نیست
شمر سارظم اند خاک و به از خون نیست
لیک عنوان درون احوال بیرون نیست
تایی رندی روم کان رسم و قانون نیست

سنگ طفلان خورشاهی لاهوتو
آب یاری یکدش گفتی که مجنون نیست

ی دل ایام هجر شد بسنیاد
دل سوزان من ز آد نیست
آنچینم بیا تو مشغول

رو که مرک نوت مبارکباد
چو چراغی نهاده در رده باد
که فراموشیم برفت از یاد

و در زمین
سختی

نمی بیند

حکمت

است که

می بیند

و بگوید

یا ایمن

و از نو

یکبار

و از نو

یکبار

و از نو

یکبار

و از نو

یکبار

و از نو

سرو آزاد بند و قدتست
ای غلام تو بنده و آزاد
گفتی افتادشای از نظرم
کاشکی از نظرمی افتاد

ای بخیر از گریه خونین جگری چسبند
سرو آزاد ای که در پای تو ریزم گهری چسبند

سوز دل عشاق چه داند که چیست
بگرختی از داغ بلا بی جگری چسبند
چون لاله بخون دل و خواجه بگریش
ای چشم چون کس همه بر سیم و زر چسبند
با هر خس و خاری نشین ای گل رعنا
کز باد عباد و شش شنیدم خبری چسبند
مائیم طریق خرد از دست نهاد
دارسته با قبال تو از در سری چسبند
گفتی که کسانند اسیران ره عشق
مائیم زده سوخته در بدری چسبند

شاهی سفر عشق بغفلت نتوان رفت
همشدار که این مرحله دار و خطری چند

مبارک منزلی کان چنانده را ماهی چنین شد
بمایدن کشوری کان عرصه اشاهی چنین شد
یک امروز عتاب آلود دیدم در او
کسی را جهان کجا ماند اگر ماهی چنین شد
زرنج و رحمت کیتی مرغان دل مشغولم
که این جهان کاهای چنان کاهای چنین شد
غمش تا یار من شد روی مرا هادم
خوشت آوارگی آنرا که همراهی چنین شد

بخند گفت شاهی تیغ را هم بر سرش زد
نیم نوید ازین ولست که ناکاهای چنین شد

و با غلامان
و بندگان
ادم بیایند
و هر
از دین
هفتاد و ششم
انست
کرمان افرا
خود
و بجهت
و بجهت
مید
نیم نوید

بلبلان از بوستان در موسم دی میروند

از ارکان

در غنای

چون تان

فیش

نخن

مکیند

کال

تبر

سمن

زین

بخانه

مدید

و بدو

و تکیه

و از زمان

سین

برنجیر زلفش دل ماست در بند

رقیام را از در دوست مارا

بتوبه مکن دعوت الشیخ مارا

شناسیم قدر سگان دست را

ز سر رشته عقل بکسته پیوند

که بیند سگ را بر و خداوند

که ما اول از توبه خوردیم بپوند

که با هم در نیکو دویدیم بچپند

رقیب شکار در جهان شای

جفای پسندد خدا یا تو میسند

بتان که شیوه جور و ستیز میجویند

دل که میشود از اهل عشق سرگردان

چو تو کرشمه کنان میرسی و کر خوبان

کسان که طره شمشاد میزنند کرده

ز بهر شستن من تیغ تیز میجویند

در آن دو سلسله مشک نیز میجویند

ز شرم رویتوراه کر نیز میجویند

هلاک فاخته صبح خیز میجویند



تیغ هجر تو شاهی نه آن شهید بکاست

که خون اده بگر دستخیز میجویند



پیکان غمزه را چو بتان آب میدهند

خاک رهش بدیده آسوده کی رسد

سیلی میان هر مرده مار از روی تست

مژگان تو که یاری آن چشم میکنند

اول نشان بسینه احباب میدهند

کان تو تیا بدیده اینجا آب میدهند

صد خار را برای کلی آب میدهند

تیغی کشیده در کف قصاب میدهند

شاهی مجلس غم از آن میرود و دست
کیش ساقیان دیده می ناب میزند

بار ویتوار سمن که کوید
جانی که تو زلف و رخ نمائی
بالعل تو غنچه لب فروست
در دهمه پیش یار گفتند
کر باد صبا نیا در از دست
گفتی غم او مکوی بادل

باکویتوار چمن که کوید
از سنبل و سترن که کوید
پیش تو از آن دهن که کوید
من خود چکنم ز من که کوید
رازی بهر انجمن که کوید
این باغم خوشستن که کوید

از غم چو ز دست روی شاهی
با آن بت سیمتن که کوید

باغ را چون کل عنار سقیر باز آید
گفتش عاقبت از مهر تو بردارم دل
کل بد نیکونه که از شرم تو بگرخت ز باغ
کر ازین سوی وز دبا و عنایت ناگاه
آخر ایجان که بهوس میکند آن سیر کو
یار بگذشت و مرا دیده چو ز کس بر آید

عالمی را بهوس فتنه ز سر باز آید
زیر لب خنده ز زبان گفت اگر باز آید
شوخ چشی بود ارسال دگر باز آید
کشتی نجبت ز کرداب خطر باز آید
باشش تا از دل آواره خبر باز آید
با میسد یک ازین را بگذر باز آید

شاهی از باز قدم رنجه کند نجبت بلند



حکایت
از خود
در خانه
از خود

دناک
بخت
را
دین
تو
در
نور

لب
 مکرر
 همت
 از دست
 که از مردم
 مستبران
 از سان
 باشد
 و با خدا
 وندان
 روایت
 سینه
 در این
 و بیست
 ازین
 و

ناکحان شاهد مقصود در باز آید

| | |
|--|---|
| که نیم سحر از طرف چمن تیز آمد که صبا مشک فشان غالیه مهر آمد کل نو خاسته و سبز و نو خیز آمد باز بیار مرا نوبت پر مهر آمد | باغ را باز گرم شود کل ریز آمد تو تیار نک غباری برمش پیدا شد نو نوا سباب طرب ساخته کن اندر باغ باز عشق تو ام از صبر جدا فرمود |
|--|---|

| | | |
|--|--|---|
|  | جام شاهمی که ز خون جگرش پر کردند خوار منکر که ز لال طرب انگیز آمد |  |
|--|--|---|

| | |
|---|---|
| بیمار تو از جان رقی میس ندارد مرهم چکند آنکه دل ریش ندارد سلطان چه عجب کمر درویش ندارد ناکس بود از خشم و کمر پیش ندارد | باز آیی که دل میو سرخویش ندارد از داغ تو سودی نبرد عاشق بیدار کر لطف تو ما را نتواند چو توان کرد آنرا که رسد ناوک دل و ز تو بر خیم |
|---|---|

تا عشق تو در واقع شد مهر شاهمی
 فکر از غرر مصیحت اندیش ندارد

| | |
|---|---|
| سایه بالا آفتاب افتاد نمکی بر دل کباب افتاد خار در جایگاه خواب افتاد که خریف تک شراب افتاد | تاز شب بر همت نقاب افتاد در رخم تا بنواز خنده زد مردم دید در از مکر کانت شیشه زان بر بند پای افتاد |
|---|---|

در چمنها بنفشه بیتابست
کرد و تو خط ز کنار آب

تا زلف تو بچیتاب افتاد
سبز و بر کنار آب افتاد

حاجت با ده نیست شامی را

که ز جام لبست خراب افتاد

باز این سر پیمان سودا کسی داد
از کج غمش دیگر در باغ مخوان دل
هر کس بهو اول دار و بجهان چیز
شبهه اسب کوشش را رجمی ننمود

باز این دل هر جانی بجایی بهوسی داد
کان مرغ که من دیدم خواب قفسی داد
ما شیم و دل ویران آن نیز کسی دارد
خوش وقت بهیری کو فریادی داد

از کوی تیان شامی کم جوره بر کشتن

کز کین بادیه بسی چون تو آواره بسی داد

تا دل ز کف اختیار ننهاد
دور از تو چه داغ بود کایا
مرغی که وفای و هردا
آب زلف او قد دل

پا بر سر کوی یار ننهاد
بر جان و دل فکار ننهاد
دل بر کل و نوبست ننهاد
سر بر خط روزگار ننهاد

در عشق از آن فتاد شامی



کا دل قدم استوار ننهاد

به لبست هر دم ز چشم در فشان چمن



پارهای ز راه دیده بیرون میرود

ز غمش
مدارید
حکمتش
دوازدهم
بخت
ممان
عجز
در
بکلی عاید
دقی مادر
و پیار
لکاه دارید
و وفا و عهد
بجای آید
ونا خوانده
بهمان کسی

| | |
|-------------------------------------|--|
| یکشب ای شمع تبان در کنج تاریک | تابه بینی حال تنها ماندگان چوین میرود |
| خون که از زخمی رود و آتش نهی می آید | دل که صد جا داغ کرد و همچنان خون میرود |
| باغبان از گفتگوی غنچه کو دل جمعدا | بلبل از چون سخن زان لعل میگوید |

| | | |
|--|----------------------------------|---|
|  | گفته فریاد شای کم نکشت از کوی ما |  |
| آری آری دل بکار عشق اکنون میرود | | |

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| تا بر کل تو جعد کرده گیر بسته اند | در گردنم ز زلف تو زنجیر بسته اند |
| از تنگنای عشق تو جستن و خلاص | مشکل توان که رخت تدبیر بسته اند |
| قومی که می دهند نشان از تو عاقلند | کاهل و قوف را دم تقیر بسته اند |
| من بعد ما و ناله فریاد چون جرس | زین بهرمان که بارشگیر بسته اند |

| | | |
|---|-----------------------------|--|
|  | شاهی بدم زلف تو زانو سیرامد |  |
| کش دست و یارشته تقدیر بسته اند | | |

| | |
|-------------------------------|---------------------------|
| چو شمشاد قدت در گلشن آمد | خلل در کار سرو و سوسن آمد |
| بیادت چشم از آن بر کل فلک آمد | که بوی یوسف از پیراهن آمد |
| ز تیرش سهم دادندی مرا خلق | سخن شنیدم آخر بر من آمد |
| پشیمان تو یار از خون عشاق | ولی بهر منشش در گردن آمد |

| | |
|--------------------------|--|
| سزای دوستی دانست شای | |
| که از گوشت بکام دشمن آمد | |

آید
 چون کی
 حاجت
 تو ایندوان
 روا کرد
 چو کشت
 از دست
 که هر که علم
 بیشتر
 وار و اورا
 زین و آن
 و هر که از این
 علم
 وار و اورا
 و هر که از این
 و سلاشتی

رفتم اگر چه دل نغمت در دمنده بود
بلبل بآه و ناله چمن را و داغ کرد
و شوار می نمود سفر با فراغ دل
التقصه در سراق سر آمد شمار عمر
راضی نشد که گیه زند بر سر یک
خوش کردی ای رقیب که آتش زدی

در عین طره تو اسیر کند بود
کان بزم را ترانه او ناپسند بود
چون مرغ دل بدام کسی پای بند بود
سرمایه وصال که داند که چند بود
در ویش که پایه همت بلند بود
کین داغ بر جرحست ماسد مند بود



شاهی هیچ روی ز تاب غمت نخبست
عمری اگر چه بر سر آتش سپند بود



دل بیا و تو یاد کس نکند
بافسراق تو خو کنم ناچای
اگر این بار جان بر من نغمت
یار ماتند میرود و چسکنم

جان ز غم خوردن تو بس نکند
بنخستم اربا تو بمنقش نکند
و کرم عاشقی جو بس نکند
کرنگاهی ز پیش و پس نکند

راندی از کوی خویش شاهی را

آنجی کردی تو بیجا کس نکند



چه ساقی آن قدح لاله کون بگرداند
مسباز لعل تو تا غنچه را دهد بوی
پیش عقل مگویند تا برای خدا

و لم خیال لبش در درون بگرداند
هزار بار دشمن را بخون بگرداند
عنان صحبت اهل جنون بگرداند

زین بیت
نگاه داشتند
پیران
ز راه
و رسید
بخت

چند چاک

اندر

که زبان را

به بد گفتن

عادت نیک

و اسمن

ناشای بستر

دشمن

و غیر

پادشاهان
 مکنید
 و کسی که بپوشد
 به او سنجی
 بگویند
 و هر چه
 زبان بگویند
 بدان کار
 رسید
 حکمت یافت
 برین
 سر زبان
 نیکیان
 نماند
 و محبت

گرفتم آنکه براند رقیبم از در تو

دل مرا از وفای تو چون بگرداند

ز لوح وصل چه خواند بخت بدشاهی
 مگر نوشته کردون دون بگرداند

چو سرو قد تو در جو بیار دیده رسد
 دیدن تو بلایی که میکشد دلم
 بگرد آن خط مشکین کجارسد ناله
 اگر چه بر رخ بستان میدم سزه و لب
 زیاده آن لب اگر کنفس بکام رسم

مرا خد نک بلا بردل رسیده رسد
 امیدوار چنانم که پیش دیده رسد
 مگر صبا که بدان طره خمیده رسد
 کمان مبر که بدان خط نودمیده رسد
 خیال چشم تو تیغ بلا کشیده رسد

اگر صبا ز سر کوی او رسد شاهی
 نسیم روضه بجان ستم رسیده رسد

چو دل چوگان لفت بکوه نظیر

پریشان گشت و حال خود و کرد

غمت صدر رخه در جان کرد ما
 ترا در هر سکر ناکاه دیدم
 دل از گویت نکرد و کرد کعبه
 دلم زین بوستان با خازان
 صبا از چین زلفت شمه گفت

مگر دیوان ما کوتاه تر دید
 دلم چندین بلا در رکب زید
 که گردید آبروزین خاک درید
 که از کل بوی گردن در دیرید
 ازین غم غنچه را خون جگر دید

چو لاله داغ بردل ماند شاهی

ترا تا سبزه بر کلهای تردید

چمن سر سبز ساقی گل و زکس میاغ آمد
چو طبل در فغان چون لاله در خون دم آمد
تو کاندرا پای دل خار نداری کشتن
دل من شفته تر کشت از خط نو خیز او کوته

بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد
ازین بکشتن نصیب دمنده در دواغ آمد
من و کوشش که نتوان بادل پر خون میاغ آمد
و کردیوانه را بوی بهار اندر دواغ آمد

بعشق نیکوان آسوده نتوان زیستن

مباشش این که چشم بدر ایام فراغ آمد

خاک من با داز سر کویتو کبر و نبرد
خلوتی خوش دارم شب با خیال زلف
با خیالش کز شبی در کنج تنه میاروم
هر زمان از آب چشم شعله پیشش استای

حاش نه کین خیال از چشم تیر و نبرد
کر نه باد صبح ازین خلوت خبر بیرون برد
آ چشم باز بردار دزد در بیرون برد
شرقی فرما که این سوز جگر بیرون برد

مجلس خاص است اگر شاهمی گرامی میکند

ایل صحبت غیت گو تا در در بیرون برد

خدنک او که بجان مرده هلاک برد
بنجاک پای تو مردن قریب است
دل من بکوی تو دامن کشان و در ترسم
بنام شرح جدائی کجا تواند داد

نوید عیش بد لک در دناک برد
روا مدار که این آرزو بنجاک برد
که سوی خانه کریبان چاک چاک برد
کسی که نام تو با خود تهرن باک برد

بچه

صالح

و در

و در

و در

و در

و در

و در

و در

و در

و در

و در

و در







و در

و در

و در

و در

بارشید
 در یک جا
 بی ع
 ملک سید
 و میر
 سخن بگو
 نگو
 حکمت شایان
 زنده
 که جفا
 یک
 شمع
 و نخت
 زیاده
 و نخت

| | | |
|---|---|---|
|  | <p> بشد رخت این نیم جا که شاهی ترا امید هست که آید فراق و پاک برد </p> |  |
| <p> خورویان چو خد نک نظری بکشایند پرده دار حرم از درویشان فارغ و نا ناامیدی برار باب طریقت کفر است کر نه از نسیه حسنت و رقی محی طلبند </p> | <p> بسر هر تره خون از جگری بکشایند چشم نباده که از غیب در بکشایند کردی بسته شد ایدل و کری بکشایند دفتر کل ز چه رو هر سحری بکشایند </p> | |
|  | <p> شاهی اندیشه از زلف کفن پیش که نیست رازی که بخر بیری بکشایند </p> |  |
| <p> دل که پیش تو راز میگوید عقل سودای زلف خو بازا مکر استاد جور پیشه ترا شمع میگوید از رخت سخنی </p> | <p> غم دیرینه باز میگوید فکر دور و دراز میگوید همه تعلیم باز میگوید سخن جانگداز میگوید </p> | |
|  | <p> گفت شاهی بکوشش جان بشنو که ز روی نیاز میگوید </p> |  |
| <p> دل بر رخ تو جانب کلش نمیشد بخرام سوی باغ که کل با وجود تو ای نخت خواب رفته کجایی که در فراق </p> | <p> خاطر بسوی لاله و سوسن نمیشد خوبی نمی فروشد و دامن نمیشد آن میگویم ز دوست که دشمن </p> | |

ازا که در فراق بی تیر گذشت روز

در بزم عیش باد روشن بشک

کردست رخت او که خجسته

شاهی ز اختیار تو گردن نمیشد

دل زلف ترا گرفت بد کرد

ایام بخوان من کین و اشت

مار اچھین یہ جاسی طعنہ

ز دقعه بنام هر کسی عشق

شکیر مدد برای خود کرد

نفاصه که غم تو اشش مدد کنه

پیش کن تو دعوی خرد کرد

مار الغنم تو نامزد کرد

شاهی چو صیبا و می نیاسود

نامیل بیان سر و قد کرد

زلف تو سرا سرشکن و تابناک

چشم تو محال است که بر حال من افتد

طرازی آن طره ز رخسار تو چید است

دشیشه صافی بکر باد و رنگین

لعل تو لبالب شکر ناب نماید

بختم کمر این واقعہ در خواب نماید

هر جا که رود در د بهشت است نماید

چون عکس کل لاله که در آب

شبهه که غلط است بر کویتو شاہی

غار خشکس لستر منجاب نیل

دل بہر تو در ملاقات

کشم بهوس ندیم عشقت

وزعیش بدین اقداد

خود را قیتم ندست افتاد

درد و غم
مخچه
موت
و آخرت
از دنیا و
واری
و بک
تجرب
محبت
مکنید
و از نو ما را
بگذارید
و در جوانی
از پیوسته
بیزلشید
و کامیابی
در آخرت

آمد و گنید
 حالت مفید
 آنست که
 کار در میان
 بتابستان
 میفکنید
 و کار آمدن
 را بفرد
 کند از
 و در
 تنه
 مخوب
 و تاجیب
 حلقه
 این وان

ایدل چو بقا تش رسید
 دیدار تو با قیامت افتاد
 او تنغ جفا کشید لکن
 بر جانب با غرمت افتاد

گم گشت بکوی عشق شایسته
 ز ابد بره سلامت افتاد

شبنی که گویتو مار مقام خواهد بود
 زوال و دولت پیرمغان مجویش
 همه بضاعت خود عرضه میکنند
 کنونکه جان جبهانی تلففی میکن
 زمانه تابع کردون بکام خواهد بود
 که نطل عالی اوستد ام خواهد بود
 قبول حضرت اوتا که ام خواهد بود
 ملوک دولت خولی مدام خواهد بود

سریر سلطنت ارجا و هند شاهی را
 سکان آن سر کور اغلام خواهد بود

سر و تو مکرز پانشیند
 من بودم و دل تو بردی این
 هر کس که شبی نشست با تو
 کردی که ز کوی دوست خیزد
 کین دل نفسی بجانشیند
 خود کو که غمت کجانشیند
 بسیار بر وزمانشیند
 بر دیده چو تو تیا نشیند

شاهی نشست یار با تو
 کس با چو توئی چو انشیند

سوی باغ آن سرو بالا میرود
 باز کار فستنه بالا میرود

جان من هر که جایی میروی
چوندم خون مسکینی بشتاب از آن
بهست کلون هر شکم کرم و

عاشقانه ادل بعد جامیرد
روزگار از پهلوی دامیرد
در پیت میرانش تا میرد

گفت جان وادشاهی می گفت

بحث در خضر و مسیحایمیرود

عمری و مان تنک توام در خیال بود
رفت آنکه در مسائل عشق و رموز ^{عشق}
گفتم رسد میان توام باز در کنار
شده مه آیدم که سجده بر پیشانی کس

جان میدهد را اتم فکر محال بود
ز ابر و غمزه با تو چو بساط بود
گفتا برو که آنچه تو دیدی خیال بود
آن سر که سالها بر هستیا مال بود

اشفتہ کشت کفش تباہی درین غزل

آری افکار زلفت تو شورید حال بود

عید و خلقی هر طرف امنکشان بیا خود
هم مرغ نالان چون سهم کل دریدم
عقلم بر ایم رهنمون خندید بر ایل خود
کر راز دل نهفتی در خاک و خون کج ختمی
در جان و ن آن تند دیم بدل در کفست
تو ای کل و امنکشان فتنه بکشت بوستان

مسکین من بے صبر و دل حیران شد در کار خود
هر کس یار دشمن من با دل افکار خود
من نیز می خندم کنون بر عقل و عیون خود
هم با طبعی کفنی حال دل بیار خود
پیاره من محروم از و چون دیده از دید
پیش تو مسکین باغبان شرمند از کلزار خود

وہابیہ
فہرست
وہابیہ
وہابیہ



۱۰۰

نہایت

۱۰۰



مازدا

ماری

وفاجر

انوار

شاهی ز خوبان زلفش افتاده دردم

چون عندلیبان قفس ومانده از گفتار



فصل نوزدهم است و خلق سوی صحرای
به نصیب آنکه در می توان مطرب شنود



فامید
و کردارینک
از مردم درین
مادید
دوام دارا
نخست یک
دست
بگذارید

رخ نمودی مردمان را چشم برابر روی
من که در شهای محنت ختم ز کم چو
میرود خلقی بستانقبال کاید گل

عید شد باریک پیمان دیده بر ماه نو
کین تیان خورشید خسارند یا مرید
تو بمیان باقی کزین بسیار آیند و رو

پند گویند شاهی در مانده را دل بند
حال او دانند اگر روزی چنین بدیل شوند

کسی کش مهربان کار باشد
حدیث عاشقی آناه غم
دل زارم کمش از آن طره ای
من از وی بر نخورم یار باشد

دلش با درد و محنت یار باشد
خرد دانند که دور از کار باشد
که موی در رسن بسیار باشد
ز شاخ عمر بر خود ازار باشد



بر سوائی علم بردار شاهی
که صبر عاشقان را شوار باشد



و دوستان
ز عیب
ایشان
اگر بکنید
حکمت
نور
زشت
از زندان

کر بگری ز من دل شده است پیا
دی صبا بو تو آورد و بجان
عمر رفت و دولت بر من بسکین

جان محنت ده از بند غم ازاداید
ترسم این شعله زیادت کن از باداید
کری از ناله من زنگ بفریاداید

جان من جانب احباب فراموش کن
دل ز منزله سلطان خیالست که او
بلبل دلشده کرنا له کند غیب کن

وقت باشد که سنجهای منت یارید
میهمانیت که در کشور آباد آید
در دیاری که نسیم گل و شمشاد آید

هیچ شک نیست که از پای در آید
چشم خورز تو کبر سر مید آید

گرم عشقت عنان دل نکیرد
مرنج از بنجودیهای دل زنگه
اگر حشمت جهانی کرد سهل
سازد عاشقی را خاک پایا
تو انهم برد جان از بندزلفت
دو انهم اشک را هر دم بکوش
بشرطی شد قسریل عشق

و لم کوی بلا منزل نکیرد
زدیوانه کسی بر دل نکیرد
کسی بر مست لایق نکیرد
که اول با غمت در گل نکیرد
اگر چشم تو ام غافل نکیرد
که دامن راه بر سائل نکیرد
که فردا دامن قاتل نکیرد



من از خاک درت رفتم دل شیدا با
تن روان شد بر طرق غم و جان آخا با



من خود آواره شدم لیکن دل در مانده
عاشقان را در غمت دل فرت در دل
ساربان بر قصد دوری میزند بطول

پریشانی میکن که در کویت تن تنها با
خستگان را در فرقت رشتند سودا
کو بران محل که مار اخاری اندر پانها

نقد و سحر
و حال خود را
از دوست
و دشمن
نماند و آید
و جایگاه
از دل بپایند
کوشش
دارید
حکایت عشق
از دست
که در پیش
ایمان چشم
پناه دارید

در سخن
 باغ از ده خیز
 بگو میر
 حکمت
 بیست و یکم
 است
 که از دوستان
 وفادار
 میباید
 دوری و تنهایی
 رویت
 ز غمت
 فواید
 بیاورید
 تا وقت
 شفت

卷之六

ای صبا از روی یاری بارفتن ماکوی
رو که شاهی را نظر بر صورت زیبا

ما برستم و دل آواره در کویت باد
جان بر طوفان غم بر باد شد لیکن خیم
شمع وار از مجمع ما رستی و سورت
ما چو از خاک درت رستم لیکن گاه کا

جان نامد از عشق در دل حسرت و توبه
کز تن خاکی غبار می بر سر کویت جان
همچو گل و منکشان بگذشتی و بویست
پیشی میکنی دل مارا که پهلوت

از تن شاه‌ی خیالی هم نماند از غم و دل
بهمنان در دل خیال شکل جادویت نماید

مرا عشق سوخت
مرا عشقت از ره جنون مبرد
گر غیبت ز منجیر زلفا حکیم
بتاراج دل حشیم او بسین
کل از روی او هست در انفعال
اگر شاهی از لعل او برد جا

بکوی ملامت درون میبرد
تیرا هم بقید جنون میبرد
لبش نسینر خلی بخون میبرد
و لیکن بخند و برون میبرد
از آن چشم خود بخوار چون میبرد

نصیب من ز تو کرد و آد می آید
خوشم که یاد منت کا گاه می آید

تو میروی وز هر جانبی خلایق شهر
غبار کویتو در چشم دیدم از است

پی نظر و شتابان که شاه می آید
که سرزمین در نظر من خاکستری و می آید

نیاز من بچه در معرض قبول افتد || بلقی که عبادت کناده می آید

ز اشک خویش شکایت کجا برشا
چو آب تیره اش از میشکاه می آید

وقت کل خوابان چو نرم عیش در صحرای
مازمین را عشق ورزیدن تاشد جان
عاشقان را آمازه داعی بر دل شیدانند
شیر مردان بلاکش با درین غوغا نهند
دیدد نا اهل باشد بر چنان وی در
با چنان کسها میسکون بای میخانه
تازیه پوشی عرفان مریجای پانهند
آه اگر آینه پیش چشم نابینا نهند

از ملامت سوخت شایب کس شکر دوتا
هرگز از خمی رسد دغشش بر بالا نهند

هر دم ز عشق بر دل من جد بلارسد
جام بلب رسید درین محنت و سنو
آرمی بد و در حسن تو اینها مرارسد
تا کار دل ز دیدن ویت کجا رسد
انعام عام تو همه را میرسد چه شد
در جلوه کاه و دست رسیدن حدت
کرنا و کی بسینه این غبار رسد
آنجا مگر شمال رود یا صبار رسد

شاهی باستان را دت نشسته است
باد در دخی گرفته که روزی دوار رسد

هر گهی موسم گل کوشه باغی دارد
من درین کوی خوشم گرچه بخت ضایع
ساکن کوی تو از روضه فراغی دار
مجلس خورم و آراسته باغی دار

زاریان

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

دودقت
تنگی دغی
را چشم
دارید

دودقت
فسراخی
از ستی
بندیشید

و چون
بعد رسید

و گنجینه

و امید

و ارادت

و امید

و امید

و امید

لاله بین چاک زده پیرهن خون آلود
دل من در شب کیسوی تور و کم کرد است

مکر او سبز سودای تو دغی دارد
مکرش رویت در پیش چراغی دارد

فکر سودای سزلف تو دار و شاهی
ظاهر آنست که آشفته دماغی دارد

یار با ما چنانکه بود نماید
دل بران آشنا که بود رفت
لطف هر دم که می نمود کند
هر دش سوی من بگوشیدم
چه در آن کوی مانده شاه

به من مهربان که بود نماید
سر بران آستان که بود نماید
پریش هر زمان که بود نماید
عشوی نهان که بود نماید
یار چون بر نیان که بود نماید

یار خط بر روی زبیا میکشد
سبزه بر کلبه کن رعنا میکشد

ماه را دمی ز غنبر نمشد
سنبیل از سودا مشکین کاش
در چمن از فروستان و
ای طامست کومین خالدر

لاله را دغی ز سودا میکشد
طره شیرینک دریا میکشد
خویش را چندان چن بالا میکشد
کر تر خاطر بصیر میکشد

میکشد پیکان ز دل از جگر
شاهی از جور تو اینها میکشد

بنشین و گوی بر کرم کار ساز دار

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| ای هر دم از جفای تو دل را غمی دگر | حالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر |
| این دم که در رکاب تو ام خون من بریز | ترسم که غم مرا مانده نادمی دگر |
| تیری زدی ز شش دل آسوده شد ز غم | مان ای طلیح خسته دلان مری دگر |
| بلبل ز شوق نعره زنان در محرم با | کل هر زمان مجلس نامحرمی دگر |

شاهی ز کریسیل بر این خاکه ان میز
کین خانه نیست میشود از شبی دگر

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| ای سر زلف ترا دلگشا مستاقان | هرگز نتکه شت یاد دور و نیدان دگر |
| من گرفتارم بحرم عشق بر دارم کنید | تا بگوی دوست بیتدم مرا بادگیر |
| کره رویتو روزی بس کرد با لایام | دیگر از خجلت نیاید شاه با هم بریز |
| کر بریزی خون شاه و زنجش عاکی | تو شرف طرا و امن بنده فرمان دگر |

سرو مارا هر زمان دل میکشد سوی دگر
چون کل دعا که دارد هر طرف روی دگر

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| بر که دارد در ویدل در قبله دیدار | سها باشد سجده در محراب بروی دگر |
| در طریق دوستی ثابت قدم چون کباب | چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر |
| جان بیمار مرا تا شکسبایی نماند | ای طلیح ارعاقلی خبر صبر روی دگر |
| موسم نوروز و من در کنج تنهایی | هر کسی در سایه سره و لب جوی دگر |

بدر دارد باد
دوست
مستود و بنی
فی از دلم
از آسمان
و زمین
و باز گشت
بگذای او
بستان
و زنی
تا مرشد
تا بنی
سجده
سجده

کره روز ترا بنده بی آبا

کردل شاهی بدشنامی یگونی دورست
ز آنکه هر سحر و نمنی منم دعا کونده

| | |
|---------------------------------------|------------------------------------|
| عید شد مارا دل دیوانه زندانی منو | کل رسید از گریه چشم ابر نیسانی منو |
| سبزه تر خواست زان لبها و من فتم ز منو | ناچشیده جگر غم زان اح ریجانی منو |
| کر بدانی سوز من حم آیدت بر روز من | جان من آکه نه زین محنت جانی منو |
| گریها کردم به بین ابر چهار انرا باغ | کل برویش خند و نا کرده پنهانی منو |



گفته دانسته ام شاهی کدای کوی است
عمر اگر باقی بود زین بهترش دانی منو



| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| سفر گزیدم و داغ تو بردل است منو | جهان یکشتم و کوی تو متر است منو |
| چه سود همچو صبا عرصه جهان کشتن | چو دل سیر و بلند تو مانست منو |
| تو ایر خسیق که آسوده قدم و ر | کز آب دیده مرا پای در کلت منو |
| بگریه کفتمش از حال من مشو غافل | بخنده گفت که بیچاره غافلست منو |

طریق بناموس میرود شاهی
پایه دوسه دیگر که عاقل است منو

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| غم رویتو دار دل بهین بس | نخواهد کرد از فکری چنین بس |
| دل و جان خود بردی و اکنون | سری ماندست مارا بر زمین بس |
| اگر میزدت بازار لف چنین | کنز نقاش چنین صور تگری بس |

نمیگفت
محبت
باز بیکان
سیاه
نه بیدار
نخست
بیشه
بیشه
دولستان
دولستان
شداید معلوم
شود
ببین دشمن
دولستان
ارجمان
زخمی است

دانش
نخ بر جان
کمر غنبر
صاحبش
بلا و بخت
میرساند
از نو کند
اعراف بکند
در حیات
سند
نیکو
کمان را
مردمان
دوست
زند
کمان را

| | |
|----------------------------|------------------------|
| سکی کوی خود خواند عفا الله | اگر من آدمی باشم نه من |
| ولی کرد دولت و صلت میخیزد | چو جگرش بلای در من |

تو با کل جام کیر و شاد بشین
که شاهی را همه آن نازنین

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| دین کاش چه سازد لیل از زار و فریاد | چو سوی عاشقان میلی ندارد سرو آزاد |
| خوشت این باغ ز گلین نه واد | که بوی آشنائی نیست در نسیم و شمشاد |
| چنین کبان غمزه را تعلیم شوخی میدهد | بگویش بعالم زن که استاد استادش |
| اگر محزون بدرد و داغ عشق افتاد بچید | ولی در عاتقی هرگز چنین کاری نیفتاد |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| کرا بچشم واده آتشینی بوشاهی را | چنین خاکست در کوته هر موی برداش |
|--------------------------------|---------------------------------|

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| ایده و سبشی بکوی مابا | درد دل ریش را و آبش |
| ایام وصال خوش زمانی است | گو محنت و هجر در قفا بایش |
| دارم دل و جان بفرخ و غم | بر خاکد رت نکفت شتابا |
| ایزاد شهر ما و کوشش | جانت یغسیم کو ترا بایش |
| شاهی همه عمر می کشید | روزی دوسه نیز میرا بایش |

پرده بکش از روی چون به خویش
که بجام زنجبست کرده خویش

می کشد سرویش تا بایت
مینوازم چو چاک در بر بند
و اعطایا و ناله و دق و

شهر ساری دست کویته خورشید
کز در آتش میکنم ره خویش
تو و گفت ز ناموجه خویش

شاهی از بندگان تست از و

و امکەر التفات که که خوش

کل نو آمد و هر کس بعش و عشرت خویش
بلا و درد تو مار نصیب شد چکنم
زمانی از سر این خسته پاکشید و مدأ
بداغ دوری اگر مبتلا شدیم سزا

من عقوبت بجران کنج محنت خویش
نه غافلت که راضی نشد تقصیر خویش
که می ریم ازین آستانه قیمت خویش
چو روز وصل نکفیم شکر نعمت خویش

قدم بکوی وقار دوار نه شاهی
که سر عشق روان کرد با تو همت خویش

به کسی پیروی یار بهوای دل خوش
 چند نیم سوی خوابان دل از دست
 روز کاری سر می خاکد رت منزل
 کجا راز زلف تو در هم شد و شکل
 دل ز اندیشه تو بار نیامد بجفا
 دم آخر سوی ما بین که شهیدان

ما رفتار بد اغ دل بچا صل خویش
و قہی آنست کہ دستی نہم بر دل ریش
کر بود عمر رسم باز بر منزل خویش
کہ کشای نتوان پیش کسی مشکل خویش
تو ویدا دامن آرزوی باطل خویش
شرط باشد بجا خواستن از قاتل خویش

عبارت
و در وقتیکه
مهرماه است
و در وقتیکه
در جمادی
است

یا اگر از آن
یاد
چهار پیر زید
بر طالع است
مرد را
باد و رستن
مشورت
کردن



شاهی افتاد بجاک در او خوش میباش
سک کویش که دبد جایتود محفل خوش



و بادشمان
مدار کردن
دانش
دانش
و سخن
فروزان
دویم

هر که در کیمت ساخت مسکن خویش
دانه خال پیش رخ بسنمای
شمع پروانه را بسوخت و لیک
تا کل از باد صبح بوی یافت
کردلم چاک دامن افتاد دست

میکند خون خود بگردن خویش
تا کل آتش زند بخرمن خویش
زود بریان شود بروغن خوش
جامها پاره کرد بر تن خویش
خوشم از چشم پاکد اسن خویش

هست شاهی ز استان تو دور
مرغ آواره از نشیمن خویش

آدم را بدید

هر کس گرفته دامن سرو بلند خویش
زاهد بکوی عایتم نمیدوراد
تا نیشکر شکسته نشد کام از و نیافت
بر راه انتظار تو چشم سفید شد

ما نیم و گوشه و دل دردمند خویش
رویتو دید گشت پشیمان پند خویش
در وی کسی سده که براید ز بند خویش
آخر غباری از ته سیم سمند خویش

صبر
و تپش
تپش
چاپ
چاپ



شاهی غلام تست ز کوی خودش مران
خنجر مکش بر آهوی سرد کند خویش



کنون موسم عیش است و باد و گلزنک
زمان سرخوشی آمد پیاله بر میداد

چو عند لیب غرنحوان بیاغ کن شک
که لاله ساله ساغر خالی همی زند بر شک

از دست
چاپ

عشق کفتمت ایدل کنون شود آری
 اگر بیاغ روم بتیو کوشه کیرم
 روان باخبران پایمال حادثه شد
 رستی می نپذیرد نیار من از عا

بروز کار سخنای من بر آرد رنگ
 چو غنچه سر بکریان کشید بادل تنگ
 هنوز غمزه خور زیبار بر سر خنک
 فرشته می نویسد کنا و من از تنگ

دور و زحمت باقی بعیش ده ساقی

چو عمر بال سبزه گذشت و کیسوی خنک

خوش آن عیدی که اول دید بر ریتواند
 چو باد اقلان خیران هر طر سرشته ام
 چه حاصل ز آنکه ایم بگذرم هر سار
 چو ماه نوشد از غم پیلوم در اشتیاق

ز ماه نو نظر بر طاق ابروی تواند از
 که کردم خاک خود را بر سر کوی تواند از
 چو نتوانم که از حیرت نظر سوی تواند از
 که خود را در نماز عید دیگو تواند از

از دور و دایه شد نامه شاهی نه از

چو خود سوزم چه تهمت بر خم موی اندازم

ای درسم تو حاصل من در دو دایم
 یکشب ز چهر مجلس را فروغ ده
 سودای کویت از سر من میرد برون
 ویرانه است کلشن عشقم که هیچک

آشفته دل زفته زلفت مانع
 تا شمع کوشه بسببش چراغ
 کلکشت بوستان تماشا باغ
 بلبل بدان طرف نپرد بلکه زان

شاهی که پیروغ رخت حشو همچو شمع

وینچه
 منی
 وینچه
 می

وینچه
 وینچه
 وینچه

وینچه
 وینچه
 وینچه

وینچه

وینچه

وینچه

وینچه

وینچه

وینچه

وینچه

مجاور
 تهمت
 تهمت
 تهمت

دارد غم تو از همه عالم فراغ هم

اگر چه خاکدست زابیده کل کردم
زمانه روزی من کرد گریهای فرق
دام که لاف صبور می دی باول کار
بشکر آنکه گشتتم نمودی روی

خوشتم که سینه بداغ تو وصل کردم
ز بس که خنده براق داد دل کردم
هزار بار به پیش تو اش نخل کردم
سکان کوی ترا خون خود بخل کردم

سرای دیده شاهی نه جامی بهر دست

کس از خیال تو بتجانه چسب کردم

می خسته ز توروان مردم
از سیل و چشم من بگو
تارقه سمت او بچو لان
از خیل سکان او شو ایدل
شاهی ز غمش زبان چینه

چشم تو بلای جان مردم
ویران شده خانان مردم
از دست بشد عنان مردم
خود را بنمایان مردم
افتاد چو در زبان مردم

ما از حرم وصل تو با خاک درخویم
گر جام باده نیست بخون بگرخویم

سامان ما مجو که درین غصه شاگیرم
خون خورده ایم و دوش خوریم بامدا
جان از برای تحفه جانان بود عزیز

تدبیر ما من که چنین بخر خویم
دیگر مد شراب و مادم که سرخویم
عاقل کمان برد که بدین مختصر خویم

در پیر بخت

بام فدا

تقایی قیام

نمودن

و شریک دین

بیک او زدن

و از آن دارد

دور بودن

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

از رفتن

از رفتن

از رفتن

از رفتن

از رفتن

شاهی مقام قرب و کرمت قریبت
مارا که رانده اند به سرون در خوشم

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| بیک کرشمه که بر جان دی دشتیم | در شراب ه ساقیا که مست شدم |
| رو صلاح چه جویم چه عشق و زیدم | بقبله روی چه آرام چوبت پر شدم |
| میان مردم از از رو بلند شدم | که زیر پا سگانت چه خاک پست شدم |
| سحر حلقه روحانیان فرو ناید | کن زلف تو دیدم که پای بست شدم |

شکسته بسته بود گفتگوی من شباهی
چنین که بسته آن لاف پر شکست شدم

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| با تو عمری شد که لاف دستدار میزنم | لاجرم اکنون به جرات بکام دهنم |
| غنی و اراز دست دل خواهم کربا چاند | چند سوزم لب مهر و شعله در پیراهنم |
| گفته خون یزمت دست ربا مانم | کر میسر شود این کار دوستی میزنم |
| تیغ آن قصاب از خون من عار و بس | به چنان خود را میان شنگان می آم |

آه درد آلود شاهی قصه دل باز گفت
از کباب دل حکایت کرد و در روزم

| | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| بر بوی تو هر روز بکشت چمن آیم | کریان تماش که سرو سمن آیم |
| چون غنچه دلی دارم از اندوه تو پر خون | عجبم مکن ار چاک ده پیرن آیم |
| در مانده شد از ناله من خلق که هر روز | کویند میا بر سر این کوی و سمن آیم |

و نشسته
در دست
ز منجاست
رو کار و
نشو و
و میاید
در شب

بمست
یکست
را از
انگشت
افزشت را
بر غمزدین
با کینه

دیکر
که توانگر

کیست
 گفت ای که
 در عشق
 کامل باشد
 در پاره
 که به اثر
 که چشیده
 فدای دل
 نصیب
 شد
 و سینه
 کردند
 پیش
 فزینده
 میوز
 است

یارب ز چنین یاده پردوق که دور
 عشق تو بدیوانگیم نام بر آورد
 من طوطی قدسم لقفس مانده ز کف

روزی مکن آن روز که با خویش تن آید
 تا در خم آن سلسله پر شکن آید
 کو آینه روی تو تا در سخن آید

دیگر فبیری ز دم هر شایسته
 از بادیه عشق تو که با وطن آیم

چو نتوانم که در خیل غلامانت کمربندم
 من آن صیدم که آهوی تو در دل تیر دادم
 رضعف دل چو می نویسم نامه میترسم
 ترا که عشق سوزی نیست سر و دل تا شایسته

روم در کنج محنت در بر و خوشتر بندم
 کرم دولت بود خود را بفراتر تو بر بندم
 که روزی خویش را بر بال مرغ نامه بر بندم
 مرا باری نماید آن دل که بر یار و کر بندم

خدای تیغ جانان سر سودا از دشتای
 که میخواسم که با او عهد و پیمان ز سر بندم

چمن بگفت و سبزه خط کشید و بر بالام
 چو حال در دمنان عرضه دار ایستاد
 اجل از آستان میکشد رخم در آن عالم
 تو پی که جام وصلش صرغ دار غنیمت دان

مرا تنگ آمد بجا و دلی از باغ و صحرا
 در آن حضرت بگستاخی درود گوی از ما
 بحمد الله که باداغ تو را میخا و انجا
 خوش آن روزی که آیند دولت میسر و دانا

بصوت بلبلان شاهی نوای ناله افرو
 که خوش باشد دو عاشق را حدیث در راهم

حدشاهی نیست بر خاکه شرفین
من بهمان بهتر که از دور آن سر کو شکرم

وز عشق حالتی که نه نفس نمیتوان
اسرار عشق ماند که گفتن نمیتوان
چونکوی دوست رفتن و رفتن نمیتوان
بادی چو نیست از تو شکفتن نمیتوان

مارا غیبت از تو گرفتن نمیتوان
بسیار گفته شد سخن از گنهای عقل
چار و ب آنزه از مژده کردم ولی چه سود
مار است نخچه وارد لی از تو غرق خون



شاهی نیاز اشک تو در سیت شاهوا
کان خبر بسوزن شرف سفتن نمیتوان



دید روشن کن بروی مجلس افروزی چنین
یار ما بد مهر و دنیا شن بد آموزی چنین
روز کار شد که میترسیم از روزی چنین
همچو شمع مجلسم در گریه و سوزی چنین

باده کار نکست و ساقی یار و نوروزی چنین
دوست با ما در مقام خشم و دنیا شن چنین
آفتابی بود حسنت سایه از ما برگرفت
همچو نای مطربم با ناله و دردی جهانی



سینه مجروح شاهی و خندان ناراد
واندل صد یاره را هم تیر دلزدگی چنین



یا بر ورق لاله ز سنبل رقم است این
آئین سک کو تو چه لطف و کرم است این
از بادیه عشق تو اول قدم است این

۲ بر طرف هست غالینه خم نجم است این
کفنی که فلان هم ز کمانست این
عمری بسرا این مرحله پیوم و آخر

بنی چاشنی غسم نبود شربت حست

می نوشش که در کانه دوران است

شاهی که اسیرت بدان غمزه خو نیز

خوش نتوان بخت که صید مست این

مرا چشمت از لعل تو در خون جگر نهان

بروی لاله کون یکره بکاشت چمن قتی

مرا چون آشکار می رود خون دل از دژ

نهانی خواستم پیش خیالت جان کشم لکن

سر بر آستان کشته اندر خاک در نهان

در شرم عارضت کشت تا سال و گریه

چه حاصل ز آنکه بی چشم تو میار و پنهان

چو عشق آوازه اندر داد کی ماند خبر نهان

تو خورشیدی شاهی ذره چندین و شای

که بیچاره هوادار است اگر پیدا و گریه

ای باد پرده زان کل نورسته بار کن

باد بهار داغ کهن تازه می کند

در پرده نوش جنس مروق که پیر کا

ای جانم بر کف و امین ز محتسب

زابد که بر خرابی مار شک میبرد

ای از می فریب چو ز کس نجواب نا

کو بر سر در لاله رخ و غنچه ناز کن

مطرب همان ترانه دلسوز ساز کن

با بیچکس نکفت که افشای راز کن

مناع خیر می کند دور فر از کن

یارب ز کنج نافیتش بی نیاز کن

بگذشت وز کار خوشی چشم باز کن

شاهی چو پیر می که میخواند عشق

خوش مرشد بیت دست را در آید کن

بوی آید از دانه باده در دهان
بوی آید از دانه باده در دهان

جام

صنایع مکمل و فضیلت اخلاق و زینت آسمان

باجازت معرفت انظار تجلید حضرت سلطان جهان

در کتب خانہ
سلطان جهان
دیوان شاهی

بانتخاب حضرت لقمان رباعیای عمر خیام



در مطبع میعارف افند واقع بمسجد انبیا

عالمی جامع کا خواجہ انوار طبع کر دیوکتی
سلطان بایزید

| | |
|--|--|
| تا خط تو بر کرده آوردش چون خطیت بخون کل سیراب نوشته | از دیده روانست بهر خطه شبی چون آن سبزه نورسته بران عارض کلگون |
| سنگی که ز دی بر سر بایستی نیست چند آنکه ز دم آب برین شعله جاسوس | لیلی تکلف شکند کاسه حنون ساکن نشد آتش درون آب سرد |

شاهبواداری آن ز کس پر خوا
بگذشت همه عمر با فسانه و افسون

| | |
|---|---|
| جان شد آواره و دل بهر تو افکانه هر کسی در پی کاری غم یار مرا | سرورین کار شد و با تو سرو کار بهمان دل بهمان درد بهمان عهد بهمان یار بهمان |
| لبسلان چمن آسوده بهمرازی کل قصه ما و تو فسانه هر کوی شده | در قفس ناله مرغان گرفتار بهمان عشق را بادل سودا زده بازار بهمان |

شاهی اردو صل تبان نیست بهر آن
کل بهانست درین باغچه و خار بهمان

| | |
|---|--|
| چشم تو خور دباد و من در خار از آن بسیار عشق راز دوا چه فایده | آن غمزه کرد شوخی و من شرمسار از آن فارغ شوایطیب که بگذشت کار از آن |
| چون دور لاله عهد جوانی گذشت تا آغشته شد بخون شهیدان عشق خاک | در سینه داغهای کهن یاد کار از آن وین کل نمونه است بهر نو بهار از آن |

شاهی وفا حجوی ز اهل زمانه سیح

چون کس نشان نداد درین روز کار از آن

مکیر خورده برار باب عشق و عیب
که رنج مینی اگر شست خاری از بخت
ز باغ سدرونهالیت کوتاهی
بدانغ تازه مداوا کنند ریش

چو کلمک صنع چنین رفت بر صحنه کن
خراش سینه من با ورت کجا
حدیث قد تو گفتن بشرح نماید را
خیال خال تو آسایش دست از این

پیامی سرخ و کرمی نبی شاه
امید عیش و سرور در از جهان بشنود

عشق را جانِ خطر از جناس صلی میر
شکل غریب آریسته نقاشی رنگ میر
ای دور از این کرم آن لطف بند میر
بادست و کل دیوانه را دشنام سنای میر

ای غنچه را خون در جگر امل نمیکند
رویت ناکاسته خط سبز نوخته
گفتی گل وصلی و رسم خار ندیم از تو
کاهنی نی سنک جفا که طعن و شتام از

شاهی بر وزیر آستان از در وجود لسان
خود عار مبدار و جهان از نام تنگ سیاه

جانم جرحست از مرده تیز چنگ تو
کردن نهاده ام چو سیران بچنگ تو
ای خاکسار رشته سرمابنگ تو
نخالی مباد این چمن از آب رنگ تو

انی در درون سینه نشان خدایک تو
که لطف عینا یی و کرمش میری
ما خود فتاده ایم ز ما بردار دل
امی تازه کل که رشک بهارست عار

نشانی

در این کتاب



شاهی ز تنگ بود که نامت نبرد یا
آری حجاب راه تو شد نام تنگ تو



بالبلبل از شایل سر و سمن بگو
در نو بهار با گل و بانستن بگو
من مردم از برای خدای کسختن بگو
کو خاص و عام بشنو و کو مردوزن بگو

ای باد صبحم خبر یار من بگو
اندوه بلبسان خزان و پیا صبا
لعل ترا و ت عیشت در نفس
چون عشق ازین برود نهان پردرد



شاهی بیا و محنت جهانان کو بغیر
کر مرد عاشقی همه با خوشی من بگو



بخند و لعل تو نقل شراب شد هر دو
زدیده دلم آرام و خواب شد هر دو
فدای نغمه چنگ و رباب شد هر دو
ببین که خانه چشم خراب شد هر دو

رخ تو رشک و آفتاب شد هر دو
چو در شد لب و چشم تو ام ز پیش نظر
متاع صبر و سلامت که دایم زین
ز بسکه سیل دما دم ز دل بدیده



دل شکسته و جانی که بود شاهی
در آن سلاسل ریج و تاب شد هر دو



آن مه که در خویش ندارم نهان
تا چند در دسرسد این آستان ازو
و در جان کشد بر تو برنجی کجای ازو

عیسی دست یار و دلم ناتوان ازو
بر ده چو دید چه پسر دزد و مبناز
عاشق که دم ز وفا خون بریزیش

در این دو مصرع اول لب
و چشم آورده و در
دوم مقابله آرا
بجواب و آرام کرده
چون خواب را با چشم
مناسبی هست و آرام
را با لب از بنابران
بیت راست ختم
این دو مصرع بهم نیرسد

قمری ز بس که ناله و فریاد کرد و درو
دلبر شکست عهد و زیاران بتافت

تا صبحدم بخواب نشد باغبان از درو
مارا بسیج روی نبود این کجایان از درو



وقتی بنواز باش کل گیه گاه داشت
بلبل که یاد می نکند این زمان از درو



ما حق شناس پیر معانیم و دیر او
می خور غم و هر که خون تو می خورد
ساقی بیا که لک سلیمان بیاد رفت
کس نتمت و نتمد آفتاب را

خالی نه ایم یک نفس از ذکر خیر او
کیوان دیر دور میزد و دیر او
خالی قضای داشت دراز و چشم طیر او
ایدل بدو ز دیده غیرت زغیر او

شاهی پیر میکند بستان پیاده را
بهر مست بگذر از در و درینه دیر او

ای دیده بسی فستنه ز بالای تو دید
تا اشک غبار از ره او باز نشاند
دیوانه شده عقل و بگردش رسید
با این شیرینی و لطف است فی قند
از سیل دو چشم چه بود چشمه طوفان
ز آن گونه که قندیل سرور زنده بجز آب

صمد گونه بلای از سر زلف تو کشید
بسیار دودید است و بگردش رسید
لعل تو فسون خوانده و خط تو د
پشت ز تحیر سر انگشت کرید
از دیده بسی سرق بود یا نشنید
دل سوخت در آن طاق دوا برد

اشاهی به دست و حدیثی ز دمانش

این مصرع
از صبح هم خوان
نمیدند مگر در
تقدیم و تا خورشید
نور اجبه تیره نمید
چون قند
باز آنکه شیرینی و لطف

افسوس که رستی ز جهان هیچ ندیده

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| ای بهر قتل بازده برابروان کرده | بکش بختند آن لب و از ابروان کرده |
| سوسن که باد دمان تو از غنچه لاف زده | از خجلتش ققاده بگرد زبان کرده |
| مشاطه را ز طره او دست کوتاه است | بعد بنفشه را نرند باغبان کرده |
| چون کل زری که داری بی کردی | به زانکه غنچه وارزنی بر میان کرده |

شبه از چنگ ناله شای و زلف است
بگر ققاده است بی لای جان کرده

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| ای کل نویسفر رفته و سالی مانده | ما زانده و وصال تو خیالی مانده |
| دل مجبور من از مویه چو موی کشته | تن رنجور من از ناله چو نالی مانده |
| بتنای دمان تو همه سر کشته | از تو مار است بهمن فکر محالی مانده |
| لعلت از کوهر کانیست نشانی دانه | رویت از نسجه مانیت مثالی مانده |



رانده شای ز غمت اشک چو پروین برده
هر کجا از رسم اسپ تو بلالی مانده



| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| ایکه با طره پر چین و شکست آمده | چشم بد دور که دیوانه دست آمده |
| همچو کل رخت برافکنده مکن غم سفر | بنشین چون برار باب نشست آمده |
| کرده نسبت بالاش بطوبی مهبی | برو اینجا چه که با همست پست آمده |
| و من چو تو نگاری ز کف آسان ندیده | که بخونابه بسیار بدست آمده |

ارباب نشست یعنی چه!

که بخون جگر امروز

شاهی از عمر ابد یافته بهر د که تو
کشته آن دولب باد و پرست آید

| | | | |
|--|--|--|---|
| ای ز آفتاب و تیو کنجی بهر در آ نشود می خیر جان من از خانه دیو | ای طائر قدس آید شمع ترا پروانه افتاد در دام بلا پیار و بهر در آ | ای شمع رخسار تر اتابی بهر کاشانه کر عاشقی در کویتو باشد من تنها بسم | خواهم متاع جان بکنم در سرشت تا دید آن خال سیه بیکوز لفتش مرغ |
|--|--|--|---|

| | |
|--|--|
| شاهی که میوزد در شش چاره آبی دودی بر وزن بر شود هر جا که سوزد | |
|--|--|

| | |
|--|---|
| جانهای بید لانت بهر تار مو کرده یارب مباد در دل کس از دکره از شوق کریه میشه دم در کلو کرده بعد نفیشتی رست بهر تار مو کرده چون در درون غنچه شود تو بتو کرده نادیده ام برابر وی آن تند خورده کایا مژد برشته امید او کرده | تا بسته بساده مشکبو کرده عمری گذشت و آن کرده زلفم آرزو ز آدم نمیزنم چو صراحی خون دل بستم خیال زلف کجست بر کنایم هر صبحدم که با دوز زلف تو دم زند در کار خویش صد کرده از بخت دیده شاهی ندوخت چاک دل از دست |
|--|---|

زهی از خطت نرغ غنچه شکسته
قدت سرور دست بر چوب بسته

دو دوزان
روزی که خان بگوز
روزن خا بای
رو دوزان

صد رخت

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| غباریت خطت نشسته بر آب | بلی خط یا قوت باشد نشسته |
| ز خرمای وصل تو بویی نیامد | کسانی که از خار گردند خسته |
| دل بسته شد در شکنجه زلفت | از آن روی کشتم چنین شکسته |
| تو جایی که باشی که باشند خوبان | ز خاشاک بر کل نه بندید دسته |
| درین باغ روزی که نارسه بودم | چو لاله نبودم ز داغ تورسته |

دل شاهی از زلف خوبان هر سینه
چو آهوی از دام صیاد حسته

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| زهی عشقت آتش سجان در زد | خطت کار خلقی بسم بر زد |
| چه مار اسنک جفا میزنه | قدح با حسریفان دیگر زد |
| رخت تا نوشته خط سبز خویش | کل آتش در اوراق و قتر زد |
| چو من در خرمای لعل تو | بشوری نگر دست بر سر زد |

کرو بر دشاهی ز آستان شجر
چو بادوستان بر ابر زد

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| ساقیا لطفی بکن جامی بد | درد مار یکدم آرامی بد |
| میکنم عرض نیازی پیش تو | کر جوابی نیست دشنامی بد |
| سرفدای تیغ تست ایچا | قصه مار اسر انجامی بد |
| ما چو دوریم از رخت آخر کی | نامه نویسن پیغامی بد |

چند سوزی شای دل خسته را
گاه کا به شر و عده خامی بده

| | |
|--|--|
| من از خاک درت فتم متاعم را بفار ^ش | گرانی بروم از کویت قیبا ز ایشا ^ر |
| مرا از سیل محنت خانه ویران کشت ^ی | زمانه کو اساس خیم را ساز عمارت ^د |
| بیغابر چشم کافرت ملک دل ^د | که گفت آن ترک تیر انداز را تعلیم غا ^ر |
| بتعظیم وصالش چون نکشتی سرفراز ^ا | بعجز نامرادی روی در کنج حقارت ^د |

سرفرازدلیل نیست آن کلبرک غمار
چه سود این گفتگو شای برو ترک عیار^د

| | |
|-------------------------------------|------------------------|
| مانیم و دلی ز دست رفته | در پای فتاده پست رفته |
| در کویتو پار سنار سیده | از پیش تو بت پرست رفته |
| ز افتاده دل منت خبر | قلبی بسزار دست رفته |
| مانیم ز دست دل درین کو ^س | آشیار رسیده ست رفته |

آید قرار نیست شای
از صبر ولی که هست رفته

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------|
| منم با درد هم زانو نشسته | ز کنج عافیت یکسو نشسته |
| کجاست آنکه می گفتیم شها ^ر | هم دل با تور و درو ^ر |
| درون دل خیال قات ^ر | مرا تیر سیت در پهل ^و |

منم سوخته در سودا از کفایت

ز غم سر سر سوزان و نشسته

مرا کفتی برین در کسیت شاهی
غباری بر سر این کوشسته

دیدمست یکبار از آتش کار دل یکبار
وای بر حال کسی کش غم کند غمخوار
چاره دیگر نمیدانم بخیر چاره
میشود حیران ویش دیده تظا

ای ز عشقت عالمی را رود در آوارگی
موسم شبهای تنهایی خزانده تو نیست
ای طلیب در دمندهان حتمی فرما که
کش از و نمیکوید که در اول نگاه

شاهی از کوشش برویا احتما صبر کن

چاره در عشق تان صبرست یا آوارگی

داغ برین جان پاکش
در شکن زلف مشوش
کوش که دل بر خوش و ناخوش
راست چو عنبر که بر آتش

زلف که بر عارض مهرش
دل که ز عشاق پریشان
کرد دل خوش می طلیبی ز نهایی
خوارخت یانه دیوانه کسیت

شاهی اگر هست دلی ز نیزار
در ر و خوبان پر پوشش

ما قصه دل با تو بگفتم تو دانه
داریم ازین غصه بسی دل نکران

ای بنخیر از سوز دل و داغ نهان
دل منگر سویتو جان میرود از دست

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| ای شمع که مار اسجن شفته کردی | پروانه خود را بکش از جرب بانه |
| احمال حال از گریه بجایی نرساندم | ای ناله تو شاید که بجایی برسانم |
| عمر سیت که با عارض تو شمع بدعو | وقتست که او را پی کار نبشانی |
| چون غنچه بخوابد و نلب بکشاید | افسوس که بر باد شد ایام جوانی |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| چون دفتر کل سر سبز از کفته شاهی | هر جا ورقی باز کنی خون بچکانی |
|---------------------------------|-------------------------------|

| | |
|--------------------------------------|--|
| از سبزه رنغا خلی برود کالکون می کشی | جایز از بنجر بلا در ورطه خون می کشی |
| تا عقل دیوانه شود غلبه بر آتش می کشی | یا خود بیالای شکر خط بهر افشون می کشی |
| ایدل چو عاشق کشته ناله مکن از آ خود | زین پیش می گفتم ترا اینها که کنون می کشی |
| در دور تو بر مردمان جو رست و نه آرام | خونی که آن من خورده ام از دیدیرون می کشی |
| در زلف او پیچیده بین که گشتا قان | بیماری آخر ای صبا این بار با خون می کشی |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| شاهی فروزان میشود از شمع مایه | زین شعله با کرسوز دل شها بگردون |
|-------------------------------|---------------------------------|

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| اگر زلف تو خم در خم نبود | مرا حال چنین در هم نبود |
| غمی دارم ز زلفت یادگار | بلا بودی اگر این هم نبود |
| کجا رفت آنکه در خلوت که راز | بجز ما و تو کس محرم نبود |
| غم از جور رقیبانست | اگر از یار بودی غم نبود |

رہائی جستی از بند تو شامی
بنای عهد اگر محکم نمودی

| | |
|--|--|
| ای دل اپنی بسر کوی ارادت برد هر سیه نامه که بیا رشد از چشم جو دلبری شیوه بیکانه شدن دست نزد خوبی تو بیاخت از کم باز | گوی تو فوق زمینان سعادت برد نشیدیم که نامش بعبادت برد دل عشاق بدین شیوه وعادت تا چه منصوبه نمودی که زیادت |
|--|--|

پیش ابروی بتان حجاب قضا کن شا
روز کاری که بحراب عبادت برد

| | |
|---|--|
| با اہل وفاز ہر چہ دار کفتی ستم فراق سہل است بردی دل و جان بچشم جاؤ ای پیک یار آشنای خوش باشن بعیب عشق شای | جز جور و جفا و کرچہ دار بسم اللہ ازین ترچہ دار تا چشم بسنوز ترچہ دار وز غایب ما خبر چہ دار با خود بحسن این ہنر دار |
|---|--|

تا دل بسم عشق گرفتار نیابے
در خیل مکان در او بار نیابے

| | |
|---|---|
| کر باز بگانی دل صد پارہ مارا کر اچھو صبا عرضہ آفاق بگردی | صد داغ بلایابی و آزار نیابے در روضہ او یک گل بخیار نیابے |
|---|---|

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| عشقت بسوید دست یحسان میگوید | بشتاب که لایق ترازین کار نیار |
| دریاب دمی شاهی دل خسته خود را | ترسم که یجوی و در کار نیار |

ما شودی دوزخ غنبرسای
باد شد عود سپر و نافه کشای

| | |
|-----------------------|--------------------------|
| جای ماکوی تست جوین | که بدینها نمیر ویم از جا |
| بتماشا چو سرو قامت یا | بر لب جوش و قدح پیا |
| بنسکر در هوای آن لب | کشت چشم پیاله دو بالا |
| نرگس مست افکند از چشم | بچمن ساقیان بزم آرا |
| هر کره سیر عقل شد هر | قول مطرب نکشت اینها |

سخن از زلف او مگو شا
که نفیقد سراسر اندر پا

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| دلانا ذوق هجران در نیار | زبان وصل جانان بر نیار |
| اگر در راه جانان جان نباری | تمنای دل از دلبر نیار |
| برغم من مکش بر دیگران تنغ | که چون من کشتی و بیکر نیار |
| هوس داری چو شمع این سوز لکن | که این سر زشته یا بی سر نیار |

متاب از گوی جانان وی شاهی
اگر مایی مرادی در نیار

ولا در عشق بازی ترک جان گفتی نگو کرد
پس از عمری بد یار دادی ای فلک مستم
بجانی وصل جانان که خریدی دستان
ولا دنبال آن چشم بگریه میگرد

ز ناز و عیش بگذشتی بد باغ و در و خور
کرم کردی در آن دوستی که از خاکم گور
چه آسان یافتی تقدی که عمری جستجو کرد
که از هستی متاع دوستی در کار آورد

لزم از آن روز

چون نید



بخون دیده رنگین ساختی رخساره شاهی
اگر چه در میان عاشقان سرخ رو کردی

دولت و صلش میری شود بچه جستجو
باغ کو عشرت که مرغان باغ غسال با
از فغان زار من گشته رفیقان در
جویها بروی من پید از سیلاب شک

که وصال کعبه میخوای سخن در راه گو
ما گرفتاران بزند آن نفس کردیم خو
وز دل بیمار من باده طیبیان چاره جو
ای بگویت آبروی و مندا آبجو

یار اگر بر گشت شاهی در وفا یگویی با
کانه درین بستان سر استند رعایا

ولا از مردمی بویی نزار
حرمت باد عمر از موسم کل
چو عنبر لاف زلفش تا کی مشک
تو خوش باش ای ملا کو که چون

اگر سودای دجوبی نزار
حریفی و لب جونی نزار
کزین معنی تو هم بوی نزار
دل اندر دست خود نزار

بیتغ بحر شاهی را میسازار

کز و بهتر دعا گویند از سر

دلا از زکس مستانه که میرسی

اسیر سلسله تست عالمی لیکن

ملوک که یار دگر خانه ساخت در دل تو

تو کنج حسنی و ابل نیاز منتظرند

سری بخواب خوشتر افسانه که میرسی

تو حالت دل دیوانه که میرسی

که ام یار چه دل خانه که میرسی

که ره بکلبه ویرانه که میرسی

نه حد ماست تنهای صل و شاهی

سخن ز سناغ و پیمان که می پرسی

زهی رویتور و شن آفتاب

میانست را که میدیدیم و آن شمیم

شراب عاشقی تا نوشش کردم

غم زلف و رخت را شرح دادم

خطت بر لاله از سنبلیله

تو پنداری خیالی بود و خواب

با سایشش نخوردم دیگر آبه

شبی باید دراز و ماهتاب

شبی در کعبه تاریک شاهی

قدم در نه چو کنجی در خسرا

بهر مرغ غراب وصل کلی شاد

هرگز ندیدم از مه خود عهد با

دور از سعادت تو عجب زنده

ماد فراق یاری و اندوه جان

عیدست و نو بهار و جهان را جوا

همچون بلال عید شدم زار و ناتوان

روزم بدر و دل گذر دشب بسوزان

خلفی ز عید خرم و از نو بهار خوش

چون

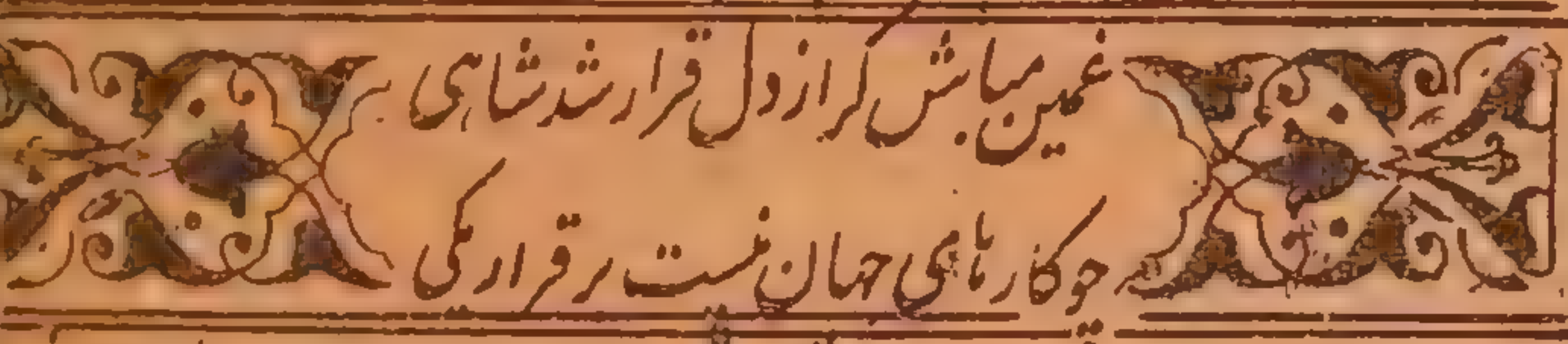
بتان

| | | |
|--|---|--|
| <p>شاهی بسوز عشق شدی روشنائی دور واغ سگان بود برای نشانی</p> | | |
| <p>لب شیرین شکر خند دار چه باشد که ای خوشین را چه شیرینیت یارب این نغمه متاب آن زلف را بهر دل</p> | <p>رخوبی هر چه میگویند دار بدشنامی ز خود خورسند دار بسودایی که دل در بند دار که آنجا بتلای چسبند دار</p> | |
| <p>چو دل در بند خو بانشست شایسته چه شدار کوشش سوی بند دار</p> | | |
| <p>مرا گشتی متاب آن کوشه ابرو بیا بفریاد خود از آرزویت میخواسم سر شک عاشقان شکر فکند و ایدار کشیده ز کسب قلب ها نشاتنغ میدار</p> | <p>کمان بر من بکش جاناکه تیری خود دارم که در کیش محبت کفر می باشد دل از بهار عارضش را تا دمید خط زنگ فکند و طردات در راه و لهام طرا</p> | |
| <p>چو می بیند مه ویتو از خود میرود شاهی تو حال او همیدانی ولی با خود نمی آید</p> | | |
| <p>مراد لیست بدان زلف تباریکی ز لوح خاطر عطر غبار غیر بشوی بخند بر همه خوبان که نو بهار ترا</p> | <p>مرا سرسیت بر این خاک ریزد آری که شرط عشق بود دل یکی و یار یکی هنوز کل نشکفته است از هزار یکی</p> | |

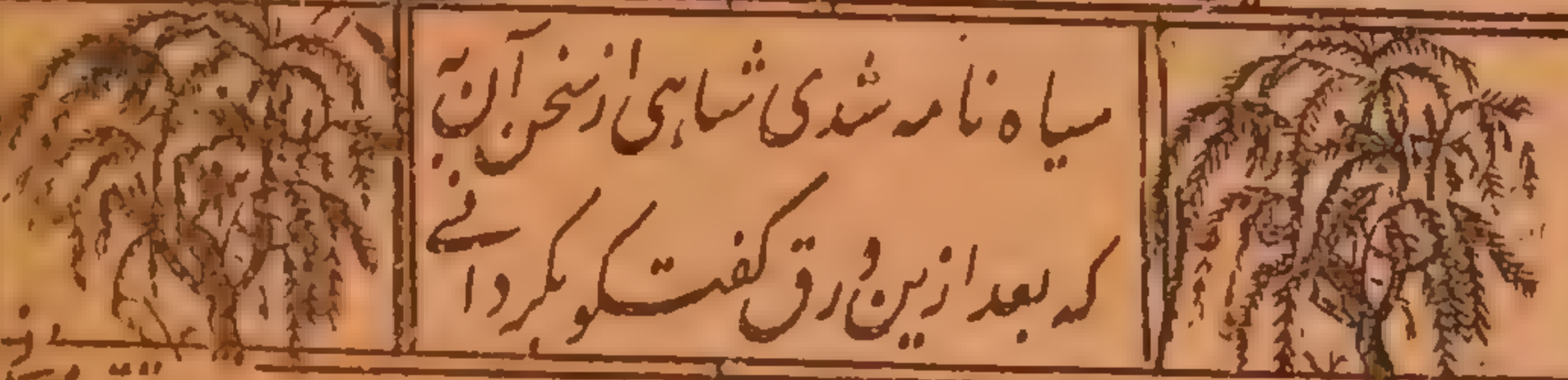
تو با شیرخوین

در این کمال
که شرط عشق بود
دل یکی و یار یکی
هنوز کل نشکفته است
از هزار یکی

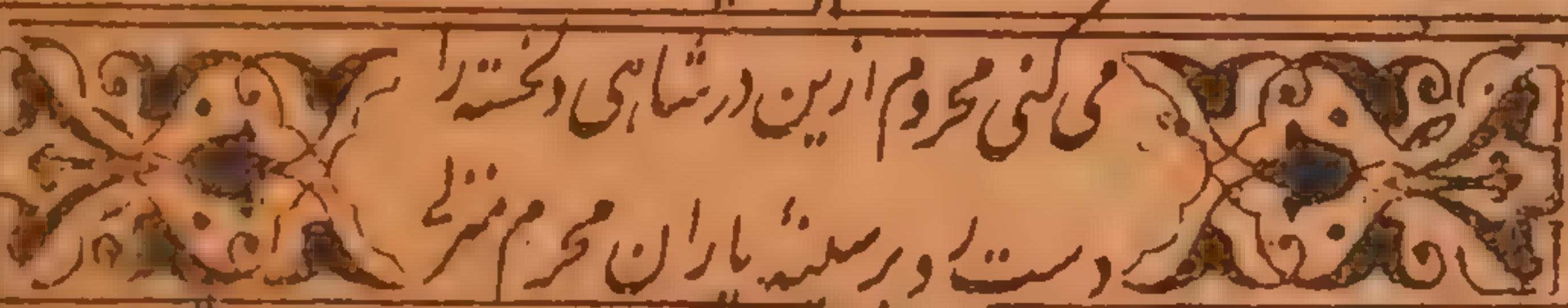
| | |
|--------------------------------------|--------------------------------|
| به بند دید و چون ز کس ز خوب زشت چنان | که کل بکسیت درین بوستان خاریکی |
|--------------------------------------|--------------------------------|

| | |
|--|--|
|  <p>غمین میباش که از دل قرار شد شاهی چو کار نامی همان نیست بر قرار کی</p> | |
|--|--|

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| مرا اگر چه بینی و رو بگردان | دل چگونگی آرزین آرزو بگردان |
| بدوستی که نکرد انهم از جفا تو رو | اگر بجاک سرم را چو کو بگردان |
| مراسلله زلف چون کشتی در بند | بجرم عاشق سیم کو بکو بگردان |
| زیار که همه تنغ بلار سدا یدل | طریق عشق نباشد که رو بگردان |

| | |
|---|--|
|  <p>سیاه نامه شدی شاهی از سخن آن که بعد ازین ورق گفت کو بگردان</p> | |
|---|--|

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| ایکه در بزم طرب جام و مادم میزنی | خون دل ناخورده چند از عای دیم |
| باز کن از خواب ناز آن ز کس رعنا که | میرود چون برگ گل تا چشم بر هم میزنی |
| ضایع آن نازی که بر اهل تنعم میکنی | حیف از آن تیری که بر کما منعم میزنی |
| می کشایی طرود و لها بغار می بر | می نمایی چهره و اشش عالم میزنی |

| | |
|--|--|
|  <p>می کنی محروم ازین در شاهی دخترا دست و بر سینه یاران محرم منتر</p> | |
|--|--|

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| شب با صراحی هم کیفیت شمع | که ای شبی مجلس آرای دوست |
| ترا با چنین قدر عشق قدح | سجود و مادم بکو از جود دوست |

صراحی بدو گفت شنیده

تواضع ز گردن فرازان

قطعه

بسمع مادر و بیان سحبت
از باد نای وصلش هر کس گرفته جا
لب لبش جو ساغر خلقی بکام

اسباب خرمی را صد گونه سار کرده
چون دور مار سید و آهنگ ناز کرده
از دور چون صراحی گردن دراز کرده

وله ایضا

دندان لب نوهر دو با هم
من بعد کمین کنم لبست را

دارند همیشه را از پنهان
باشد که بکیر مشش بدندان

وله

دل ازین پس جو علقا غرتی جو
کسی را مرغ زیرک و ان دین باغ

که زال و هر بهرست و شوی
که نشیند کلاغش بر کلوخی

قطعه

در آن گوش من بعد شاهی بد
کرت نیم نان بواقعد بدست
نه ز انسان که چند آنکه مقدر
چو ز استلا طمع ناساز کار
چو میسی بقرصی بساز از فلک

که روزی بانصاف ازین جو
بر غبت به از مرغ بریان خور
ز افراط شهوت و چند آن بد
بود هر که اگر آب حیوان خور
که خرباشی اردیک پالان خور

پای خود رفت باید بگور
چو برشتهای کسان نان خور

و سه

شادم که ز من برون کس با نیست
کس را ز من و کار من آزاری نیست
کر نیک شمارندم و کرد بگویند
بانیک و بد هیچکس هم کاری نیست

و سه

در ماتم تو دهر همه شیون کرد
لاله همه خون دیده در دامن کرد
گل حبیب قبا ی ارغوانی بدید
قرمی نمد سیاه در کردن کرد

و سه

زدی که کلاه از سر شیطان زد
از مرده کفن ز مرده شومان زد
زدی که زود چشم بکی را برد
هر جا که نمک خورد نمک آن زد

رباعی

از لاله و سبزه لشبندان بهار
شکوفت بر انلیخته اندر زنگار
در آب روان شکوفه انداخته
چون انجم ثابت و سهر سیار

و سه

شام رمضان چو شست و کلاشت
بانغره بگیر و خروشت
خوابش بستا ریکی بازار درو
چون آب خضر روان شده و غلا

حرف

از این که در هر یک از اینها
مبادی حاصل از قلم برادر آرد و کسی



و بعد از مایه
 کار با نذر
 عکس در مجلس
 و نشستن
 بر سر
 سخن گفتن
 در ملک
 ج
 بی
 سخن
 و بعد از
 زنی و نیکو
 و زینت
 زی

از دیده و دل چند خرم خون خود است
 اگر بگذری با و بدان زلف چو زنجیر
 هر شب من و اندوه تو و کونه محنت
 آن بخت نداریم که کیش بر روی
 حقا که با فسون ذکرش خواب نیاید

سنگی ز بن این باغ و پیانه مارا
 ز نهار بجوی دل دیوانه مارا
 کاقبال نداندره کاشانه مارا
 روشن کند این کلبه ویرانه مارا
 هر کس که شبی بشنود افغان مارا



از تاب غمت سوخت بحیرت دل شا
 ایشمع تو آتش زده پروانه مارا



جان بهر تو در بلاست مارا
 پیشت به عابر آورم دست
 هر شب بهوای خاک کویت
 در منزل ما چو مه شبایی
 تو ناله و ک غمزه زن که پشت
 مخرام چو کل قبا کشا و

دل پیش تو مبتلاست مارا
 در دست همین دعاست مارا
 دیده بره صباست مارا
 خود طالع آن که باست مارا
 سینه سپر بلاست مارا
 چون جامد جان قباست مارا

شاهی چه عم از جفا کنند یار
 چون روبرو و طاست مارا

خراموشی ز حد بگذشت
 خرایم از دل ای بر حرم که یاد کن مارا
 دلم بار و کراف فلا می زند کاهی

یک کو تو یسیم آخر سگی شاد کن مارا
 ایای غم بر ک ز یاد کباد کن مارا

